

دست‌ها

یاد آوری

هنگامی که با بخش ترجمه «انجمن نویسندگان افغانستان» در کابل، همکاری داشتم، متوجه این امر شدم که فقدان برگردانی داستان‌های کوتاه قاره آسیا، به خصوص از همسایه گانی چون هند، چین و دورتر جاپان با آن که در یک قاره با هم زیست می نمودیم، به زبان فارسی دری، به شدت محسوس است.

روی این امر، پس از جستجوی فراوان در این راستا، اولین گزینه داستان‌های کوتاه هندی زیرنام «فالبین» را از سرچشمه های گونه گون اثرها به زبان انگلیسی انتخاب و آن‌ها را به فارسی دری برگرداندم. این گزینه، از سوی این انجمن به دست نشر سپرده شد و مورد استقبال گرم خواننده گان قرار گرفت.

پس از آن، بر آن شدم تا گزینه هایی از داستان‌های کوتاه چینی و جاپانی را فراهم آورم. به این گونه، دو گزینه داستان‌های کوتاه باز هم از زبان انگلیسی ترجمه و آماده چاپ گردید. یکی، گزینه داستان‌های کوتاه چینی زیر نام «دست‌ها» که نمونه هایی از داستان‌های کوتاه ادبیات کهن، میانه و متاخر چین را در بر داشت. این گزینه، از سوی انجمن پذیرفته شده برای چاپ به چاپخانه فرستاده شد. برای طرح بهتر پشتی «دست‌ها» از سید عمر برهنه معصوم، که در خط کارهای هنری مهارت قابل توجه داشت و دوست دیرینه ام به حساب می رفت، کمک طلبیدم. او، که در جرمنی غربی کار و زنده گی می کرد، از من خواست تا نسخه یی از داستان مرکزی را که عنوان گزینه را بر خود می گیرد، برایش بفرستم. من، یک نسخه داستان «دست‌ها» را برایش از کابل فرستادم.

او با لطف همیشگی که داشت طرح پشتی را کار نموده و برایم فرستاد. من، طرح را به چاپخانه سپردم. «دستها» در خزان سال 1370 ه. ش. آماده چاپ شده و من آخرین اشتباه‌های چاپی را درست نمودم. آخرین کار چاپ «گزینه» در زمستان همان سال تمام و برای صحافی به شعبه مربوط ارسال شد.

همزمان با این کار، گزینه داستان‌های کوتاه جاپانی زیر نام «مرد رقصنده» نیز آماده چاپ و نشر گردید. آن گونه که به همگان روشن هست، در کشور ما، نهاد‌های فرهنگی به رشد لازم و مستقل خود دست نیافته اند و به شدت تابع جو سیاسی اند. در این زمان که قرار بود یک تحول آرام کشور را از بحران درگیر نجات بدهد، جنگ بر سر قدرت، بر بحران ابعاد تازه یی بخشید. در این وضعیت، بزرگ‌ترین ضربه بر پیکر فرهنگی کشور وارد شد. «گزینه» ها نیز سرنوشت بهتری از دیگر مساله‌های فرهنگی نداشتند. آن‌ها را، نیز لهیب سوزان جنگ بر سر دست یافتن به قدرت و به خاطر نگره داری قدرت، بلعید.

از تمام داستان‌های کوتاه چینی و جاپانی فقط نسخه‌های یک یک داستان از دو «گزینه» ها و آن هم در خارج کشور، در جرمنی نزد آقای س. ع. ب. معصوم باقی ماندند.

آن گاهی که «کوچ» بزرگ از کشور به راه افتاد و من هم همراه با این قافله، کشور را ترک گفتم و به سرزمین به گفته ب. برشت، نمایشنامه نویس معروف جرمنی «جنگل سیاه»، لنگر انداختم، بار دیگر به دو نسخه «گزینه» ها دست یافتم. اینک داستان «دست‌ها» از «گزینه» یی به همین نام، و با طرح آقای معصوم تقدیم است.

صدیق طرزی رهپو

زنده گی نامه کوتاه

خیاهانگ، در دهکده هولان، واقع در ایالت هیلونگ جیانگ در سال 1911 ع. تولد یافت. او پس از به پایان رساندن لیسه در هاربین، از نزد خانواده اربابیش فرار کرد، و با خیوژون، نویسنده معروف وابسته به بخش شمال شرق چین، زنده گی اختیار کرد. هردو، پس از آن که قشون جاپان در سال 1933 ع. منچوریا را اشغال نمود، از آن جا دست به فرار زدند. پس از سفر طولانی، به شانگهای رسیدند. در آن جا تحت حمایت لوخون، نویسنده نامدار (181 تا 1936 ع.) به سر بردند. خیاهو، پس از

درگیری جنگ با جاپان، به بخش داخلی چین، رفت. در آن جا، از خیابوژون، جدا شد و با دواموهانگ لیانگ، نویسنده دیگر بخش شمال شرقی چین، پیوند زنده گی بست. او، و دوامو، در سال 1940 ع.، به هانکانگ فرار کردند. خیابوهانگ، روز بیست و دوهم فیبروری 1942، در آن جامرد. جسدش در شهرگوان ژو، دفن است.

اولین ناولش به نام «میدان مرگ و زنده گی» در سال 1935، به دست نشر سپرده شد. سال 1940، شاهد نشر بخش اول ناولش به نام «مابول» است. بخش دوم این اثر، به شکل بخش های مختلف در مجله ادبی «هانکانگ» به نشر رسید. ناول دیگرش به نام «قصه های دریای هولان» در سال 1941، اقبال چاپ یافت.

بسیاری به این امر موافق اند که شهرت یک رومان نویس را نمی توان از دریچه داستان های کوتاهش درک کرد. زیرا این بخش به شدت از هم جدا اند. اما، ناقدان به این عقیده اند که خیابوهانگ، یک پدیده استثنایی در این راستاست. در ناول هایی که خیابو، توسط آن ها به شهرت رسید، می توان به ساده گی درونمایه ها، شخصیت ها، خصوصیت سازی ها و شیوه نوشته قصه هایش را یافت. البته این امر را باید بیان کرد که برای خیابوهانگ، زمینه ناول بهترین کرباسیست که او می تواند ابعاد وسیع زنده گی را بر آن نقش بزند. اما، دهه های 30 و 40 وی را مجبور می سازد تا برای به دست آوردن لب نانی، به نوشتن داستان های کوتاه که زود زود فروش می شده اند، دست بزند. او از نه سال کار خلاقه نوشتن، شش تای آن را به داستان کوتاه و مقاله و گاهی شعر و نمایشنامه وقف کرد.

خیابو، در نوشته هایش از لحاظ درونمایه، همیشه به مصیبت و سرنوشت دردناک زن، می پردازد. خیابو، که خود مزه تلخ رنج، توهین و تحقیر را چشیده بود، در خط پرده برداشتن از کردار جامعه «خان سالاری» که در آن مردسالاری به اوج بیدادش می رسد، می پردازد. نوشته هایش در روند بیدار سازی دوران حیانتش، نقش موثر و تکان دهنده بی داشت. زمین، درونمایه اکثر قصه هایش که در شمال شرق رخ می دهند است. یگانه استثناء، داستان هایبست که در مجموعه «فریادی در سرگردانی» به چاپ رسیده اند. ریشه های آن ها از خاک بخش مرکزی چین، تغذیه گردیده اند. در تمام قصه های این نویسنده، رگه پر بر شخصیت خودش را می بینیم.

اکثر ناقدان ادبی او را تنها قصه نویس بزرگ نی، بل نابغه ادبی می دانند که در شرایط دشوار زیست و با مرگ اندوه بار، در آوان بلوغ ادبی و سنیش، درسی ساله گی مرد.

دست ها

نوشته : خیابو هانگ Xiao Hong
(1911-1942)

هیچکس در مکتب ما چنین دستهایی را ندیده بود : آبی، سیاه و حتی رده هایی از رنگ ارغوانی. رنگ ها از نوک پنجه های دستش تا بندها می دویدند.

از همان روز های اولی که به مکتب آمد، او را «لکه بی» نام ماندیم. در رنگ تفریح همه به دورش جمع می شدیم، ولی کسی نمی توانست از او در باره دست هایش چیزی بپرسد. هنگامی که معلم حاضری می گرفت و نام های ما را می خواند، هر قدر سعی می کردیم جلو خنده خویش را گرفته نمی توانستیم.

«لی ژی!»

«حاضر!»

«ژانگ چنانگ!»

«حاضر سایب!»

«خی گیوژن!»

«حاضر!»

نام های ما که خوانده می شد، هر کدام با و قار و سنگینی به پا ایستاده می شدیم و سپس می نشستیم. اما وقتی نوبت وانگ یامینگ می رسید «حاضر» گفتن به درازا می کشید. کسی از کنج صنف صدا می زد :

«اوه، وانگ یامینگ ! مالم سایب توره می گه!»

یکی از ما ها به او کمک می کردیم که بر جایش ایستاده شود. در حالی که دست های رنگه اش به محکمی به دو طرفش چسبیده بودند و شانه هایش به زمین افتاده، بر می خاست. به چپ صنف نگاه سردش دوخته می شد و پاسخ می داد:

”ح - از - ر!“

مهم نبود که ما با چی صدای بلندی می خندیدیم. او خمی به ابرو نمی آورد. سپس با حرکت پر وقار و با سر و صدا، چوکیش را پس می زد و پس از لحظه انتظار می نشست.

باری در موقع درس زبان انگلیسی، معلم چنان خندید که مجبور شد عینک هایش را بردارد و اشک چشم هایش را پاک کند. معلم به ناچار گفت:

”دیگه دقه ضرورت نیست بگویی ”هیر“ (1) به زبان خودت بگو: ”حاضر!“

موج خنده، همه جای صنف را لرزاند و با آن، صدای ترپ و تروپ پای های ما بر فرش اتاق، یکجا شد.

فردا، در صنف درس زبان انگلیسی، وقتی که نام وانگ یامینگ خوانده شد، بار دیگر کلمه های «هیر، هیر» به گوش های ما نشستند.

معلم زبان انگلیسی عینک هایش را جای به جای کرد و پرسید:

”پیشتر انگلیسی خوانده بودی؟“

”آگه همی زبانی ره می گین که ده انگلستان گپ می زنی؟ بلی! کمی از مالم چیچی یاد گرفته بودم. می فامم که قلمه می گن «پن». اما هیچ کلمه «هایر» ره پیشتر نشنیده بودم.“

”هیر“ به ساده گی معنای «حاضر» می دهد. تلفظ درستش ”هیر“ است ”هیر“.

”شی - یر - شی - یر“ (2)

و سپس بار ها و بارها کلمه «شیر» را به زبان آورد. لهجه عجیب و غریبش از خنده گرده درد مان می ساخت. اما، او بدون توجه به چیزی، به جایش آرام نشست. کتابش را در برابرش گشود و با دست های رنگه آن را ورق زد. سپس، بدون توجه به کسی، با صدای نرم و لطیفش خواند:

”وهوات... دبیس... اهار...“ (3)

هنگام درس ریاضی و حساب، فرمول های ریاضی را مانند مقاله بی می خواند:

”دو ایکس جمع وای مساوی... اکس ام مساوی...“

در وقت نان چاشت، هنگامی که دست سیاهش را برای گرفتن منتو (4) دراز می کرد، هنوز به فکر درس جغرافیه بود.

”در مکسیکو نقره پیدا می شه... یونان... ام. یونان، مرمر تولید می کنه.“

شب ها در اتاق رختشویی لیلیه پنهان می شد و درس هایش را می خواند و هر روز، در سپیده سحر روی پله های زینه یافت می شد. هر جایی که کمرنگ ترین روشنایی هم می بود، ما، او را می یافتیم.

صبحی که شبش برف سنگینی باریده و درخت ها را الحاف سپیدی پوشانیده بود، کسی در نظرم آمد که نزدیک ارسی آخر دهلز لیلیه ما خوابیده است. با خودم گفتم:

”کی خات باشه؟ او نجه بسیار یخ اس!“

بوت هایم بر فرش چوبی زمین صدای بلندی ایجاد کرد. چون صبح یکشنبه بود، خاموشی سنگینی همه جا را فرا گرفته بود. چند تا دختر آماده گی رفتن می گرفتند و دیگران هنوز خوابیده بودند. هنوز نزدیکش نرسیده بودم که دیدم باد با ورق های باز کتابی که روی زانویش قرار داشت، بازی می کرد.

”کی خات باشه؟ چی گونه که ده ای روزیکشیه تا صبح کتاب خنده!“

در لحظه بی که دختر را بیدار می کردم، ناگهان چشمم به یک جفت دست های سیاه افتاد.

”وانگ یامینگ؟ بخی، زود از خو بخی!“

برای بار اول بود که نامش را بر زبان می راندم. این امر، یک نوع حس بیگانه گی و حقارت به من بخشید.

”هاو، های... خو، رفتیم!“

هرباری که گپ می زد، نرمخندی بر از استهزا بر لبانش می نشست.

پیش از آن که جای نشانش را در کتاب بیابد، بلند بلند خواند:

”وهات... ایس اهر... ای...“

سپس ادامه داد:

”وهوات... ایس...“ و ادامه داد:

”... ای زبان بسیار سخت اس. به الف - بی ما نمی مانه... نی. بسیار خراب اس. کلمه هایش مثل خوره مغزمره می خورن و می خورن تا ای که هیچ چیز ده ایش نمی مانه... مالم ما می گه سخت نیس. میگه سخت نیس. ممکن بره او و دیگه ها نباشه. اما، بری مه؟... مه امق استم. خر استم. ما... دهاتی ها مثل شما هوشیار نیستیم. بابیم از مه بتر اس. او می گه: به وختی که جوان بود، تنها یک کلمه «یامینگ» - نام خانواده گی ما - را یاد گرفته بود. هموم چند لازه باد از یادش میره...“

سپس کلمه های بی ربط از زبانش جاری شدند.

”یو... ای... یو... اهار...“

کلکین های هوا کش، زیر فشار باد چرخ می خوردند. دانه های کلان برف از لای کلکین به درون می خزیدند و به سوی نقطه نامعلومی می دوییدند و سپس به دانه های یخ بدل می شدند. چشم هایش مانند دست های سیاهش سرخ سرخ شده و به سوی نقطه

ناپیدایی که دسترسی به آن مشکل می نمود، خیره شده بودند. او را می توانستیم در کنج هر اتاقی که کمی روشن می بود، ببابیم. مانند موشی چیزی را می جوید.

بار اولی که پدرش به دیدنش آمد، برایش گفت که کمی چاق شده است. "اگر غلت نکرده باشم، یک پرده گوشت گرفتی. نان اینجه از خانه کده خوب تر اس، همی تو نیس؟ کار، زیاد کو! سه سال اینجه درس می خانی. آگه بسیار ملا نشدی. ده باره دنیا خو یک کمی بفا."

یک هفته تمام پس از رفتن پدرش، تقلید حرکت های او را با استهزا و ریشخند می گرفتیم. بار دومی که پدرش آمد، «لکه بی» از او خواست که یک جوره دستکش برایش بیاورد.

"اینه، دستکش مره بگی! چون زیاد درس هایت می خانی، حق داری یک دانه دستکش داشته باشی. هیچ پروا نکو. این هاره بگی و بیوش. بهار نزدیک اس. مه دیگه به دستکش احتیاج ندارم. زیاد بیرون نمیرم. مینگک، زمسان دیگه یک جوره دستکش دیگه برت می خرم."

او، درروازه اتاق پذیرایی ایستاده بود، و دختران به دورش جمع شده بودند.

پدرش پی هم گپ می زد و برایش می گفت:

"ایتو کو! اوتو کو!"

بعد خبر های ده را برایش می گفت:

"خوار سومت خانه خاله ات رفته. او، سه روز اونجه خات ماند! خوک ما حالی ه روز یک مشت لوبیای زیباتی می خوره. ایتوچاغ شده که نشناسیش! از چاغی زیاد گوش هایش اوچ ایستاده اس. خوار کلانت خانه ما آمد و یک دو مرتبان ترشی ره چور کد!"

چنان به تندگی می زد که پیشانیاش پر عرق گردید.

سر معلم، راهش را از میان شاگردان باز کرد و به طرفش رفت.

"لطف کرده بیاین به داخل اتاق انتظار. آن جا چوکی داریم."

"تی، تشکر ضرورت نیس. نمی خایم وخت کسی ره بگیرم. آگه بخایم، هم نمی تانم. باید خوده به ریل برسانم. باید خانه بروم. چوچه ها ده خانه تنها هستن."

کلاهش را از سر برداشت. بعد به دست گرفت و سپس در برابر سر معلم سر فرود آورد. دروازه را باز کرد و با سرعت بیرون شد. بخار، از سرش به هوا پرواز می کرد. چنان با تیزی می دوید که گویا سر معلم تعقیبش می کند. در نیمه راه ایستاد و برگشت. سپس دستکش هایش را از دست کشید.

"پیشت باشن. ضرورت ندارم."

دست های پدرش نیز رنگه بودند. اما، بزرگ تر وسیاه تر.

بعد تر که هر دوی ما در کتابخانه بودیم او پرسید:

"راست بگو، آگه آدم به اتاق انتظار بروه و بنشینه، پول نمی گیرن؟"

"پسیه چرا!؟"

"بلند گپ زن. آگه دیگه ها بشنون، سرم خنده می کنن."

سپس دستش را بر روزنامه بی که می خواندم گذارد و پرسید:

"پدرم گفت که ده اتاق انتظار چوکی و میز مانده اند و روی میز چند تا پیاله. آگه بره ممکن پیشخدمت برایش چای پرته و باید او پولش ره بته. مه برش گفتم که پول نمیگیرن. اما او باور نکد. و گفت که حتا در کوچک ترین سماوار آگه بروی و یک پیاله آب هم بخوری، ازت پول می گیرن. ممکن مکتب زیاتر پول بگیره. بیی مکتب چقه کلان اس!!"

شگفت زده شدم و چیزی نگفتم.

روز بعد، سر معلم مانند گذشته که بار ها تکرار کرده بود، گفت:

"ای دست هایت پاک شسته نمی تانی؟! با صابون بشور! خوب با آب داغ بشور. خوب بمالش. صبح ها وقت تمرین ورزش صد ها دست سپید بلند می شوند. اما از تو سیاه و عجیب. دست های بسیار خاص!!"

سر معلم، دست بی خون و انگشت هایش را که به مانند گچ رنگ پریده بودند، دراز کرد و دست های سیاه و انگ یامینگ را گرفت. از ترس نفسش بند ماند. با چنان نفرتی دست ها را گرفت که گویا لاشه لا شخور مرده بی را دست بزند. با لحن دیگرگونه بی ادامه داد:

"حالی از پیش کده لکه های زیادتر داره. حالی پوست کف های دستت دیده میشن. از پیش کده بسیار بهتر شده ان. پیشترها فولادی رنگ مالوم می شدن. درس هایت چتورس؟ بیشتر درس بخان و سر از امروز به ورزش صبحانه نرو. دیوار مکتب ما بسیار کوتاه اس. صد ها خارجی ده ای هوای بهاری ای سو و آن سو راه می رون. مبادا که چشم هایشان به دست هایت بیافتد. وقتی که سیاهی دستت به کلی از بین رفت، باز می تانی که صبح ها به ورزش بروی!"

سخنرانی معلم، به ورزش صبحانه نقطه پایان گذارد. درحالی که دستکش هایش را از خریدن کتاب هایش بیرون می کرد، گفت:

"از پدرم یک جوره دستکش خاستم. آگه دستکش بپوشم کسی نمی بینه. می بینه؟"

معلم چنان ناگهانی و بلند خنده کرد که به سرفه افتاد. رنگ پریده اش ناگهان سرخ شد. و با سرفه تند گفت:

"چی تاثیر داره؟ ما می خواهیم هم آهنگی به میان بیاید. اگر دستکش هم بیوشی هم رنگ دیگران نمی شوی!"

برفی که بر قله تپه ساختگی قرار داشت، آب شده بود. صدای زنگ مکتب که چپراسی آن را زده بود، طنین خشک تر از گذشته داشت. شاخه های برهنه درخت هایی که در برابر کلکین قرار داشتند، جوانه زده و در زمین بازاری که دورتر قرار داشت به نرمی تکان می خوردند. زیر نور آفتاب، ابر کمرنگ مه گونه بلند می شد.

صدای اشپلاق معلم ورزش که شاگردان را صبحانه تمرین می داد، تا دوردست ها می رسید و پژواکش بر بام خانه ها و میانه شاخه ها می لغزید و ما، مانند دسته پرنده گان، پر سر و صدا و مست از عطر دل انگیز پندک شگوفه ها، به هر سو خیز و جست می زدیم. روح ما که در قفس زمستان بندی شده بود، اکنون مانند پت گل پنبه، به هوا پرواز می کرد.

ورزش صبح، تازه تمام شده بود. ناگهان صدای کلکین بالاخانه، مثل این که به سوی آسمان شنا کند، ما را تکان داد. "ببین! آفتاب چقه گرم اس... پایین گرم نیس؟ گرم..."

در آن سوی شاخه های پر غنچه، پشت شیشه کلکین، وانگ یامینگ، ایستاده بود. هنگامی که درخت ها با برگ های سبز و تازه پوشانیده می شدند و سایه ملایم و سبز رنگی بر همه جای مکتب می ریخت، او نیز دچار تغییر می شد. از همه دوری می گرفت، و حلقه سیاهی دور چشمانش پدیدار می شد. گوش هایش کم تر صدا را می شنیدند و شانه های پر استخوان و بلند بالایش، به پایین می افتادند. روزی که به صورت تصادفی او را زیر سایه درختی دیدم، متوجه شدم که پستان هایش به درون فرو رفته و چنان می نمایاند که از درون آب شده اند.

در حالی که سعی می کرد دست هایش را از من پنهان نماید، با لحن بی رمقی گفت:

"سر معلم میگه که به درس ها از دیگرها پس می مانم. راست میگه. گفت که آگه تا آخر سال بهتر نشدی چی؟ چی؟ تو فکر می کنی یک سال دیگام مره به درس ها بانه؟"

در جریان گپش، دست چپش را به پشتش و دست راستش را در آستین جاکتش، پنهان کرد. ما هرگز ندیده بودیم که اشک به چشم هایش راه بیابد. اما، روزی که هوا بد بود، و شاخه های درخت های بیرون کلکین، زیر فشار باد خم شده بودند، در آن جا ایستاده شد. پشتش به صنف و دیگر هم صنف هایش بود و با وزش باد می گریست. این درست روزی بود که پدر و مادر بسیاری شاگردان به دیدن فرزندان شان آمده بودند. اما، از او کسی نیامده بود. او، زیر درخت ها ایستاد و با نرمی فق فق گریه می کرد و با دست های سیاهش که حالا کمی کم رنگ تر شده بودند، اشک هایش را پاک می نمود.

سر معلم که دهانش بی اراده باز بسته می شد، انگشتان رنگ پریده و گچ مانند اش را دراز کرد و یخن وانگ را گرفت:

"چرا گریه می کنی؟ چتو جرات کدی که گریه کنی؟ وقتی که مردم به دیدن اولادانشان به مکتب می آیند چرا نمی روی و جای پت نمی شوی؟ قواریته ببین! تو، چیز «خاص» هستی. اگر دست های آبیته برای لحظه یی فراموش کنم، لباس هایته بیی! به کلی خاکستری رنگ شده. همه، بالاته آبی می پوشند، اما، از تو «خاص خاص» است. بسیار بد است که آدم تکه کهنه و رنگ رفته را ببوشد. به خاطر تو نمی تانیم که نظم و مقرراته از بین ببریم. مه بریت گفتم تا وقت که پدر و مادر شاگردان مکتب را ترک نگفته اند، ده هم بالاخانه باش! کی تو را گفت که ده اینجا بیایی؟ فکر می کنی که دیده نمیشوی؟ بدتر از همه که دستکش هایت بسیار بسیار به دست هایت کلان کلان هستند."

معلم به مجردی که به کلمه «دستکش ها» رسید، دستکشی را که روی زمین افتاده بود، بانوک بوت زیبا و خوش ترکیبش زد و ادامه داد:

"فکر می کنی همین که دستکش پوشیدی همه چیز خوب میشه؟! بیخی چتی است!"

او بار دیگر با نوک کفشش به دستکش زد. این بار، وقتی که چشمش به دستکش بسیار بسیار کلان که تنها کراچی رانان آن ها را می پوشند، افتاد، نتوانست جلو بق خنده اش را بگیرد.

وانگ، این بار بلند بلند گریست. تا آن هنگامی که هوا خوب شد و باد آرام گرفت، او می گریست.

او پس از گذراندن رخصتی تابستانی به مکتب باز گشت. هوای پایان تابستان چنان سرد و خشک بود که گویی خزان فرا رسیده است. آفتاب رو به غروب، سنگفرش جاده را با رنگ سرخ تیره، رنگ زده بود. ما، زیر درخت سیب که در دهن دروازه ورودی مکتب قرار داشت، گرد هم جمع شدیم. هر کدام با شوخی های دوران مکتب، سبب می خوردیم و مسخره گی می کردیم. ناگهان کراچی اسپیی که از سوی کوه لاما می آمد و وانگ را با خود حمل می کرد، وارد صحن مکتب شد. پدرش در خاموشی که پس از ورودش بر همه جا بال گسترده، بار و بستره دختر را پایین کرد. خودش طشت لباس شویی و چند چیز خرد و ریزه را می برد. وقتی که نزدیک زینه رسید، راه را برایش باز نکردیم. کسی صدا کرد:

"خو! آمدی؟ باز آمدی!"

دیگران بدون اینکه چیزی بگویند، او را مسخره می کردند. پدرش به دنبالش می آمد. یک سر تکه سپیدی که به کمرش بسته بود، باز شده و باد با آن تریپ تریپ بازی می کرد. کسی گفت:

"چی گپ اس؟ با آن که تابستان را به خانه بود؟ دست هایش مثل پیش سیاه سیاه استن. مثل این که از آهن ساخته باشن!"

تا آن روز بعد از تابستان، توجه جدی به دست های پولادی مانند اش نکرده بودم. با آن که نیمه خواب بودم، شنیدم که کسی در اتاق دیگر غالمغال می کند.

"او را نمی خواهم. نمی خواهم بستره ام نزدیکش باشه!"

"مام هرگز نمی خواهم نزدیکش باشم."

سعی کردم با دقت گوش فرا دهم، اما، به روشنی چیزی فهمیده نمی شد. گاهی صدای خنده را می شنیدم و لحظه بعد، لحن ناراضی بر همه جا سایه می افکند. آن شب به دهلیز رفتم تا کمی آب بنوشم. ناگهان چشمم به کسی افتاد که روی دراز چوکی خوابیده است. فوری شناختمش. جز وانگ، کس دیگری نبود. رویش را دو دست سیاه پوشانیده بودند. لحاف از سرش چنان

لغزیده بود که نصفش به مشکل پای هایش را پوشانیده، و نصف دیگرش بر زمین افتاده بود. فکر کردم که به خاطر چراغ دهلیز، آن جا آمده تا درس بخواند. اما، کتابی در کنارش نبود. تنها پندک کالایش و چیزهای دیگر در اطرافش پراکنده بودند. روز بعد، سر معلم، از رسته بستره‌هایی که با دقت و وسواس در کنار هم قرار گذاشته بودند، گذشت و نزد وانگ رفت. او، مانند همیشه زیر لب غم می‌کرد، و با لحن پر وسواس با انگشت‌های نازک و شکننده اش که رنگ گچ را داشتند، روی جایی‌ها و سرجایی‌ها را دست می‌کشید. او، با همان غرغر زیر لب پرسید:

«چرا در یک ردیف هشت بستره است و هشت دختر در آن‌ها خواب می‌شوند و در دیگری نه دختر در شش بستره؟»
پس از آن، یکی از دوشک‌ها را کمی پس زد و به وانگ اشاره کرد تا بستره اش را در آن جا بیندازد. وانگ، در حالی که زیر لب اشپلاق می‌زد، جایش را هموار کرد. برای اولین بار دیدم که در مکتب دخترانه، کسی سوت می‌زند. او، پس از آن که بستره اش را درست کرد، بر آن نشست. دهنش از شادی باز مانده بود و از سرپایش احساس خوشی و رضایت می‌بارید. سر معلم، دیگر آن جا را ترک گفته و پایین رفته بود و یا حتا ممکن از لیلیه بیرون و به سوی خانه اش روان بوده باشد. اما، مبصر زن پیر که موی وزوزی داشت و صدای تل و کری بوتش به هوا می‌پیچید، از شدت خشم ترکید:

«اگر کارمه است؟ این گونه نمیشه. غیر صحی است. کی می‌خواهد با دختری که شبش سرپایش را گرفته است، خوشد؟»
وقتی که چند گام به سوی کنج اتاق نزدیک شد، مثل این که من را گفته باشد، غری زیر لب زد:
«به این بستره ببی! کمی بوی کن! بوی گندیده گی از دو متر شنیده میشه! کی می‌فامه ممکن شبش هایش تمام دخترها را بگیره؟ ببی تا حال این گونه پنبه کثیف و چنل ره دیده ای؟»

مبصر پیر در لحظه‌هایی که خوش خوی می‌بود برای ما قصه می‌کرد که چگونه همراه شوهرش به خارج رفته بود، تا در جاپان درس بخواند و چگونه او را تحصیل یافته «خارج» حساب می‌کنند.
یکی از دخترها ازش می‌پرسید:

«به چی رشته تحصیل کردید؟»

«چرا یک چیز خاص؟ کمی زبان جاپانی یاد گرفتیم و به عادت‌ها و رسم و رواج جاپانیان آشنا شدم. همی تحصیل به خارج نیست؟!»

همیشه تکیه کلام‌های «غیرصحی»، «چنل»، «مزخرف» و «چرند» زیر لبش بودند.
وقتی که کلمه «چنل» را به کار می‌برد، شانه هایش را چنان می‌لرزاند که گویی موج تند هوای سرد، ناگهان به تنش خورده باشد. او، با لحن تنفر آلود، دوام داد:

«چی قسم شاگرد! باید سر معلم اوره از اینجه بکشد...»

حتا پس از آن که زنگ خاموش نمودن چراغ‌های شب نواخته شد، آواز گپش با کدام دختری، در دهلیز شنیده می‌شد.
وانگ، شام سوم همان روز بچه و پندک زیر بغل، به عقب س معلم صورت گچی، بدون اراده راه می‌رفت. پیش از آن که سر معلم با انگشتش به جایی اشاره نماید، فریادش بلند می‌شد:

«اونجه را نمی‌خواهم در اینجه دختر از زیاد هستن.»

وقتی که به طرف قطار دیگری رفتند، باز غالمغالی بلند شد:

«اینجه بسیار بیرو بار است. جای نداریم. نه دختر ده شش چپرکت! چتو دیگه کس جای می‌شه؟»

سر معلم حساب کرد:

«یک، دو، سه، چار...»

ادامه داد:

«جای زیاد است، ده چار بستره باید شش دختر جای شوند. اما، در این جا چار تاست. وانگ، بیا این جه!»

دختر دیگری چیغ زد و به آن سو دوید:

«تی! خواهرم صباح می‌آیه. این جه برای اوست.»

سر معلم به ناچار او را به لیلیه آخر برد.

غالمغال دختران برآمدند:

«ای دختر شبشی اس. مه ده پالویش خو نمی‌شم.»

دختر دیگری چیغ زد:

«مام نمی‌شم.»

و دیگری گفت:

«لحاف ای پوش نداره. بی روی جایی خومیشه. اگه باور تان نمیشه، خودتان ببینین.»

- 6 -

سپس او را مسخره می‌ساختند و می‌گفتند که از دست‌های سیاهش می‌ترسند و جرات نمی‌کنند که نزدش خواب شوند.
در آخر کار، دختر سیاه دست، مجبور شد تا روی درازچوکی در دهلیز بخوابد.

صبح‌ها وقت که از خواب بر می‌خواستیم، می‌دیدم که وانگ بستره اش را بیچانیده و پایین می‌برد و گاهی او را در تحویلخانه و گاهی در زیر زمینی می‌دیدم. شب‌ها، وقتی مصروف صحبت و قصه بودیم، سایه اش بر دیوار می‌افتاد. سایه دست هایش مانند موی هایش سیاه و شبق رنگ بودند.

گاهی برایم توضیح می‌داد:

”وقتی که عادت گرفتی که روی چوکی و حتا زمین خو کنی، دیگه مهم نیس. خواب خودش هر وقتی که آمد، هر جایی که سر ماندی خو می بریت. پروا نداره! آن چی مهم است، درس است و بس. مه نمی فامم که معلم انگلیسی چند نمره برابم میته. اگر 10 نمره نبرم، یکسال دیگه هم می مانم. همینگونه نیس؟“

”پرشان نشو. به خاطر یک مضمون ناکام نمی مانی.“
”اما، بابیم گفت که سه سال درس می خانم. او گفت که دیگر پول مکتب را، حتا به یک دوره کوتاه هم داده نی تانه. اما، توبه از دست ای زبان انگلیسی. هیچ زبانم به ایش نمی گرده. هاو، هاو!...“

همه کس در لیلیه از او متفرد بودند. حالا که او حتا در دهلیز خواب می شد، صدای سرفه شبانه اش کسی را آرام نمی گذاشت. علت دیگر این بود که او جراب ها و بالاتنه هایش را در لیلیه رنگ می کرد.
گاهی برابم نصیحت گونه می گفت:

”وقتی که کالایت کهنه شدند، رنگش بته. مثل لباس نو، بل می زنه! اگه لباس تابستانی خاکستری داشته باشی، می توانی آن را به رنگ کالای زمستانی که سیاه است، بسازی. تنها رنگش کن! یک جوهر جراب سپیدت را می تانی سیاه سیاه، رنگ کنی! و...“

پرسیدم:

”چرا یک جوهر جراب سیاه نمی خری؟“

”همین هایی که در دکان ها می فروشنند؟ وقتی که آن ها را رنگ می تن، زیاد زمه می اندازن و زمه تکه تکه رامی شارانه و تکه زود پوده و پاره می شه. بهتر اس خود آدم رنگش کنه. جراب بسیار قیمت اس. همی که سوراخ شد، نباید آن ها را او طرف انداخت!“

یک شام شنبه، چند تا دختر در تابه کوچکی تخم می پختند و آن ها می خواستند در شب رخصتی پایان هفته، غذای خوشمزه و نو داشته باشند. این بار دیدم که تخم هایی را که جوش می دادند، سیاه سیاه شده بودند. تخم ها چنان سیاه به نظر می رسیدند مثل اینکه با رنگ، زهر آلوده شده باشند. دختری که تخم ها را از تابه بیرون می کرد، از ترس چیغ زد:

”او چی کسی ای تو کد؟ کی کد کی کد؟!“

وقتی که دخترک با فشار وارد آشپزخانه می شد، وانگ شگفت زده مانده بود. پس از آن که چند ”هاو، هاو“ از دهانش بیرون شدند. او گفت:

”مه کدیم. نمی فامیدم که کسی از ای تابه کار می گیره. مه، جراب های خوده ده ایش رنگ کدم. هاو... وهاو... و... می رم و...“

”کجا می ری؟ چی می کنی؟“

”می شورمش!“

”تو فکر می کنی که ما به ای تابه پی که تو جراب های بویناکته رنگ کدی، تخم پخته می کنیم؟ کی حاضر می شه ای کاره بکنه؟“

تابه آهنی به زمین افتید و به دورش رقصید. دختری که عینک به چشم داشت، با قهر تخم های سیاه را مثل این که یک چیز چنل باشند، به زمین آشپز خانه زد.

وانگ، پس از آن که همه آن جا را ترک گفتند، تخم ها را از زمین برداشت:

”اوه! چرا تابه خوبه به خاطری که مه جراب هایمه ده ایش رنگ کدیم، اوسو می اندازین؟ عجب! جراب های تو چتو بوی میته!؟“

راه باریک میان مکتب و لیلیه ما، در شب های پر برف زمستان، زیر لحاف سپیدی پنهان می شد. ما، مانند قطار شتری یکی پشت دیگری با فشار راه خویش را باز می کردیم. باد پر برف با تندی به سر و روی ما تازیه می زد. بارها مجبور می شدیم تا زیر فشار سنگین باد، عقب برویم. یا جای خالی کنیم. صبح ها باید از لیلیه می برآمدیم. در ماه جدی چنان هوا سرد می شد که انگشت های پای ما کرخت می شدند. بسیاری ناله و فغان سری می دادند و حتا یکی دو تا، سرمعلم را فحش می دادند، که چرا لیلیه را آن قدر دور از مکتب ساخته است؟ یا چرا ما را در این کله سحر به مکتب می برد؟

گاهی که تنها می رفتم، با وانگ رو به رو می شدم. یکی از شام ها که آسمان صاف بود، و نور ماه سایه های دراز ما را به روی زمین می انداخت، با او برخوردیم و یک جا شدم. باد، فریاد کنان از شاخ و پنجه های درخت های کنار راه می گذشت و کلکین ها، زیر فشارش که با برف سنگین همراه بود، ناله می کردند. صدای ما زیر فشار تند باد، گم می شد. تا آن زمان در سرمای زیر صفر قدم می زدیم که جز صدای قروچ قروچ برف زیر پای ما، چیزی شنیده نمی شد.

وقتی که زنگ دروازه لیلیه را فشار دادیم، پای های ما چنان از شدت سرما کرخ و بی حس شده بودند که فکر می کردیم هر لحظه از زانو جدا می شوند.

صبحی - نمی دانم چی ساعتی بود - با ناولی که می خواستم آن را بخوانم، از لیلیه برآمدم. دروازه را با تندی به عقب بستم. وقتی که چشمم به خانه های غم اندود و تیره که در دوردست قرار داشتند، افتاد قلبم به شدت گرفته شد. صدای لغزیدن برف را شنیدم و هرگامی که بر می داشتم، ترس بیشتر مرا فرا می گرفت. ستاره ها تنها نور کم رنگی به زمین می فرستادند و مهتاب یا نشسته بود و یا زیر توده ابر خاکستری و کثیف پنهان شده بود. هر گامی که بر می داشتم، فکر می کردم یک قدم عقب تر از مقصدم دور می شدم. در دلم دعا می کردم که کاشکی کسی را ببینم. می دانستم که در شب های بی ماه و نور، صدای پای بیش تر از هر وقت دیگر شنیده می شود. ناگهان سرفه پایی را شنیدم.

وقتی که نزدیک زینه سنگی مکتب رسیدم، قلبم به شدت می تپید. زنگ دروازه را با انگشت های لرزان فشردم. در همین لحظه صدای گام های کسی به گوشم خورد:

”کی اس؟ اونجه کیس؟“

”مه! استم.“

”تو پشتم می آمدی؟“

بیشتر ترسیدم، زیرا هیچ صدایی را به جز از خودم نشنیده بودم.

”تی پشت تو نبودم. مه وقت ها پیش اینجه آمدم. چیراسی دروازه را بری مه باز نمی کنه. ساعت هاس که اینجه ایستاده یم و چیغ می زئم.“

”زنگ زدی؟“

”زدم. فایده ندارد. باز نکد. هاو... هاو. چرا چیراسی آمد چراغ را روشن کند و از کلکین دید. اما، دروازه راه رویم باز نکرد.“

چراغ داخل روشن شد. دروازه با صدای قرچ قرچ، باز شد. آواز کسی که دشنام می داد، از پس دروازه برآمد.

”ای چی حال اس؟! تمام شو چیغ می زنی! به هر شکل که باشه ده آخر صنف می مانی. زحمت زبانی چی حاجت؟“

برایش گفتم که دروازه را باز کند. هنوز گیم خلاص نشده بود که لحن چیراسی تغییر کرد.

”اوه! دو شیزه خیاو، شما منتظر ماندین!“

من و وانگ همراه با یک دیگر وارد لیلیه شدیم و با هم به زیر زمینی رفتیم. سرفه می کرد. رویش که رنگ پریده و چمک شده بود، با تشنج لحظه یی لرزید و با اشک هایی که در چشم هایش یخ زده بودند، نشست و کتاب مکتبش را باز کرد.

از او پرسیدم:

”چرا چیراسی دروازه را برایت باز نمی کرد؟“

”کی می فامه. می گفت که وقت اس. گفت که پس بروم. می گفت که امر سر معلم ره اجرا می کنه.“

”چچه دیر انتظار کشیدی؟“

”زیاد نی. یک چندلحظه... فقط چند لحظه. مثل یک نان خوردن. هاو... هاو.“

دیگر مثل روزهای اول درس نمی خواند. صدایش بسیار نرم شده بود و تنها باخ و د زمزمه می کرد. شانه هایش بالا افتاده و باریک باریک شده بودند و گردنش کج شده و پستان هایش فرو رفته بودند. برای اولین بار با دقت به او نگاه کردم. شگفت زده شدم که چرا برای بار اول او را چنین می بینم! از من پرسید که کدام رومان را می خوانم، و خواست بداند که من کتاب «دوران عشقی سه سلطنت» را خوانده ام یا نی. هر لحظه کتاب را بر می داشت و ورق می زد.

”شما دخترهای دیگر، بسیار با هوش هستین. ضرورت ندارین که حتا درس های تان را بخوانین. با آن هم غم امتحان را ندارین. اما، مه بدبخت! گاهی سعی می کنم یک چیز ساده یی را بخوانم و در خواندن تنوع بیاورم، اما فایده نداره.“

یکی از روزهای یکشنبه که لیلیه خالی بود، من بخشی از نمایشنامه «سینکالر» را به نام «جنگل» بلند بلند می خواندم. این بخش، وقتی را نشان می داد که «ماریا» ی خدمه، در میان برف ها ضعف کرده بود. من از کلکین، به زمین پوشیده از برف نگاه کردم و به شدت از آن بر دلم لرزشی پدید آمد. نمی دانستم که وانگ به پشت سرم ایستاده است. او نجوا کرد:

”یکی از ای کتاب هایی را که خواندی به مه بتی. هوای برفی اندوه گینم می سازه. هیچ دوست و آشنایی ندارم. و چیزی نیس که بخرم. خریدن پول می خایه.“

”دیر است که پدرت به دیدنت نیامده است؟“

در چهره اش خفه گی تنددی دوید.

”چتو بیایه؟ ریل پیسه می خایه و کسی ده خانه ام نیس.“

من کتاب «جنگل» را برایش دادم، زیرا آن را خوانده بودم. او خندید ”هاو! هاو!“ و سپس چند بار به کنار چپرکت دست کشید و پوش کتاب را لمس کرد. وقتی که بیرون رفت، شنیدم که اولین جمله کتاب را مانند من، بلند بلند خواند.

پس از آن روزی - درست یادم نیست چی وقت بود، اما فکر می کنم رخصتی بود - لیلیه ما، در تمام روز، تا وقتی که نور ماه از میان پنجره ها به داخل راه کشید، خالی خالی بود. تنهایی سنگین بر همه جا بال گسترده بود. ناگهان صدای خش خش بستره را مثل این که کسی چیزی را بپالد، شنیدم. سرم را بلند کردم. متوجه دست های سیاه وانگ که زیر نور نقره فام ماه برق می زدند، شدم. کتابی را که از من گرفته بود، زیر بالشت می ماند پرسیدم:

”خوشت آمد، چگونه بود؟“

چیزی نگفت. رویش را با دست هایش پوشاند. تنش می لرزید. صدای خفه یی از دلش برآمد:

”خوب“

صدایش می لرزید. بر بستر نشستم. اما، او دور شد. رویش را در میان دست هایش که مانند موی های سرش سیاه و شبق بودند، فرو برد. دهلیز دراز تنهای تنها بود. چشم هایش بر درزهای فرش چوبی که با نور ماه روشن شده بودند، راه کشیدند.

ناگهان صدای بلند خنده اش، سکوت سنگین دهلیز را بر هم زد و بعد با لحن بلندی گفت:

”به نظرم «ماریا» آدم واقعی اس. فکر نمی کنی که پس از افتادن ده برف مرده باشه؟ همیتو نیس؟ نمی بایست بمیرد. بمیرد؟ طبیب می دانست که او یک قران پول سیاه هم نداره. به همی خاطر تداویش نکد. هاو! هاو!... مام خودیم. وقتی که مادرم مریض شد، پیش داکتر رفتم. اما، فکر می کنی که او آمده باشه؟ اول پول سفر ره می خاست. مه برش گفتم که پول ده خانه اس. از او خواهش کردم. عذر و زاری کردم که بیایه. مادرم وضع بدی داشت. فکر میکنی او آمده باشه؟ شوخ و ترینگ ده جایش ایستاده شد و پرسید که خانواده ات چه کاره اس؟ خودش گفت که شما رنگ ریز هستین! نیستن؟ نمی فامم که چرا. اما به مجردی که گفتم

رنگریز هستیم. با سرعت روی خود از ما گذشتند و رفت. صبر کردم؟ اما نیامد. دروازه ره تک تک زد. از پشت دروازه گفت که ما مادرته تداوی کده نمی تانم. خلاص... و برو! ما خانه رقتم. چاره دیگه نداشتیم.“ بدون یک لحظه توقف، می گریست. او ادامه داد:

”از آن به بعد، چارطفل، دو برادر و دو خواهر کوچک به گردنم ماندند. پدرم تکه ها را رنگ سیاه و آبی می کرد. خواهرم سرخ ها را. در زمستان همان سال خواهرم نامزد شد و خوشبختی از ده به شهر آمد تا با ما زنده گی کند. وقتی که چشمش به دست های خواهرم افتاد چیغ زد: خدایا دست های قاتل! از آن پس، پدرم یکی ما را نماد که تنها آبی یا سرخ رنگ کنیم. دست هایم سیاه هستند. اما، اگر دقت کنی رنگ ارغوانی را یافته می تانی. دست های خواهرهای خریدیم نیز همینگونه استن.“

”خواهرهای خردت به مکتب نیستند؟“

”تی. باز ما ده خانه درسشان می تم. حیران استم. خودم چگونه درس خات خانم که به اونها باز درس بیتم. عاید ما از هر پیراهنی که رنگ می کنیم سی پول است. فکر می کنی ما چند تکه رنگ می کنیم؟ هر تکه چی خرد باشه چی کلان یک قیمت اس. اما، همه مردم بالا پوش های خود را برای رنگ کردن روان می کنن. اگر پول رنگ و چوبه ره از اش بکشی، می فامی که چی به ما می مانه؟ برای این که پول مکتب را بتن باید قران قران جمع کنن. حتا بسیار وقت ها پول رنگه نمی داشته باشن. خی چتو شب و روز درس نخانم؟ گنس شدیم. نمی فام چی کنم؟“

بار دیگر با دست های سیاه اش، پوش کتاب را با محبت لمس کرد. نگاهم هنوز به درز چوبی فرش دوخته شده بود و باخود می اندیشیدم که اشک هایش پاکتر و با صفا تر از دلسوزیم هستند.

روزی، پیش از رخصتی زمستانی، متوجه شدم که یامینگ مصروف بستن پندک و بقچه اش است. بقچه اش را شیخ و محکم بسته کرده و آن را به دیوار تکیه داده بود. هیچ کس به خدا حافظیش نرفت. هر کدام ما که از کنارش می گذشتیم، با تبسم ما را بدرقه می کرد. نگاهش از میان شیشه کلکین، به بیرون راه کشیده بود. ما دهلیز را عبور کردیم. از زینه ها پایین شدیم و خود را به حویلی رساندیم. لحظه یی که به کتاره نزدیک دروازه رسیدیم، وانگ یامینگ خود را به ما رساند و در حالی که دهانش باز مانده بود، گفت:

”چون پدرم نامده اس. من می روم که آخرین کار صنفیم را تمام کنم. هر ساعت ارزش زیاد داره.“

با سرعت و زحمت زیاد، آخرین ساعت درس را تمام کرد. تمام کلماتی را که بر تخته سیاه، هنگام درس انگلیسی نوشته شده بودند، به کتابچه اش یادداشت کرد. سپس آن ها را بلند بلند خواند و حتا کلمه هایی را که خوب یاد داشت، در کتابچه کوچکش نوشت. ساعت بعد، در درس جغرافیه، با شوق و دشواری زیاد نقشه یی را که معلم به روی تخته رسم کرده بود، به کتابچه اش یادداشت کرد. چنان با نظم و دقت کار می کرد که گویی تمام چیزهایی که در آخرین لحظه ها ثبت می کرد، بسیار با اهمیت بودند و نمی بایست از دستش بروند.

وقتی صنف خلاص شد، نگاهی به کتابچه اش انداختم. تعجب کردم. تمام چیزها را با غلطی های زیاد نوشته بود. کلمه های انگلیسی که نوشته بود یا حرف های زیاد داشتند و یا بسیار کم. معلوم می شد که ذهن بسیار پریشان داشته است.

شام شد. اما، پدرش هنوز نیامده بود. لذا بار دیگر بستره اش را روی چوکی هموار کرد. آن شب بسیار روقت به بسترش خزید و با آرامی به خواب رفت. موی هایش به روی بالشت پهن شده و شانه هایش راحت تر از هر وقت دیگر به روی دوشک، قرار گرفته بودند. او با آرامی نفس می کشید و هیچ کتابی در دستش قرار نداشت.

پدرش فردا صبح، وقتی که شاخه های برف زده درخت ها زیر نور گرم آفتاب، آب می شدند و پرنده گان تازه آشیانه هایشان را ترک گفته بودند، آمد. نزدیک زینه ها ایستاده شد. بوت های پینه زده و کلفتش را کشید و روی شانه اش انداخت و سپس دستمال سپید را از دور گردنش باز کرد و با آن برف یخ زده را از تار های ریشش پاک نمود.

”خلاص کدی. همی تو نیس؟“

با آب شدن یخ، لکه های کوچک آب بر زینه ها شکل می گرفتند.

”تی. هنوز امتان ندادیم. سر معلم گفت که چون کامیاب شده نمی تانم، ضرورت به آن ندارم.“

پدرش که هنوز نزدیک زینه ایستاده بود، خیره خیره به دیوار نگریست و حتا دستمال سپیدی که به کمرش آویزان بود، تکان نمی خورد. یامینگ که بار و بستره اش را به پایین زینه آورده بود، با ردیگر به داخل رفت تا اشیای دیگرش را بیاورد. دستکش های بزرگ را دوباره به پدرش داد:

”دیگه کار ندارم. شما بپوشین!“

پایان

1) همان کلمه انگلیسی Here به معنای «این جا» است.

2) همان واژه انگلیسی Sure است که معنی «درست و یقین» را افاده می کند.

3) تلفظ درست «What is here?» اینچه چی است؟

4) چنین به نظر می آید که کلمه «منتو» چینی است.

5) در چین، یونان را همانند ما «یونان» می گویند.